

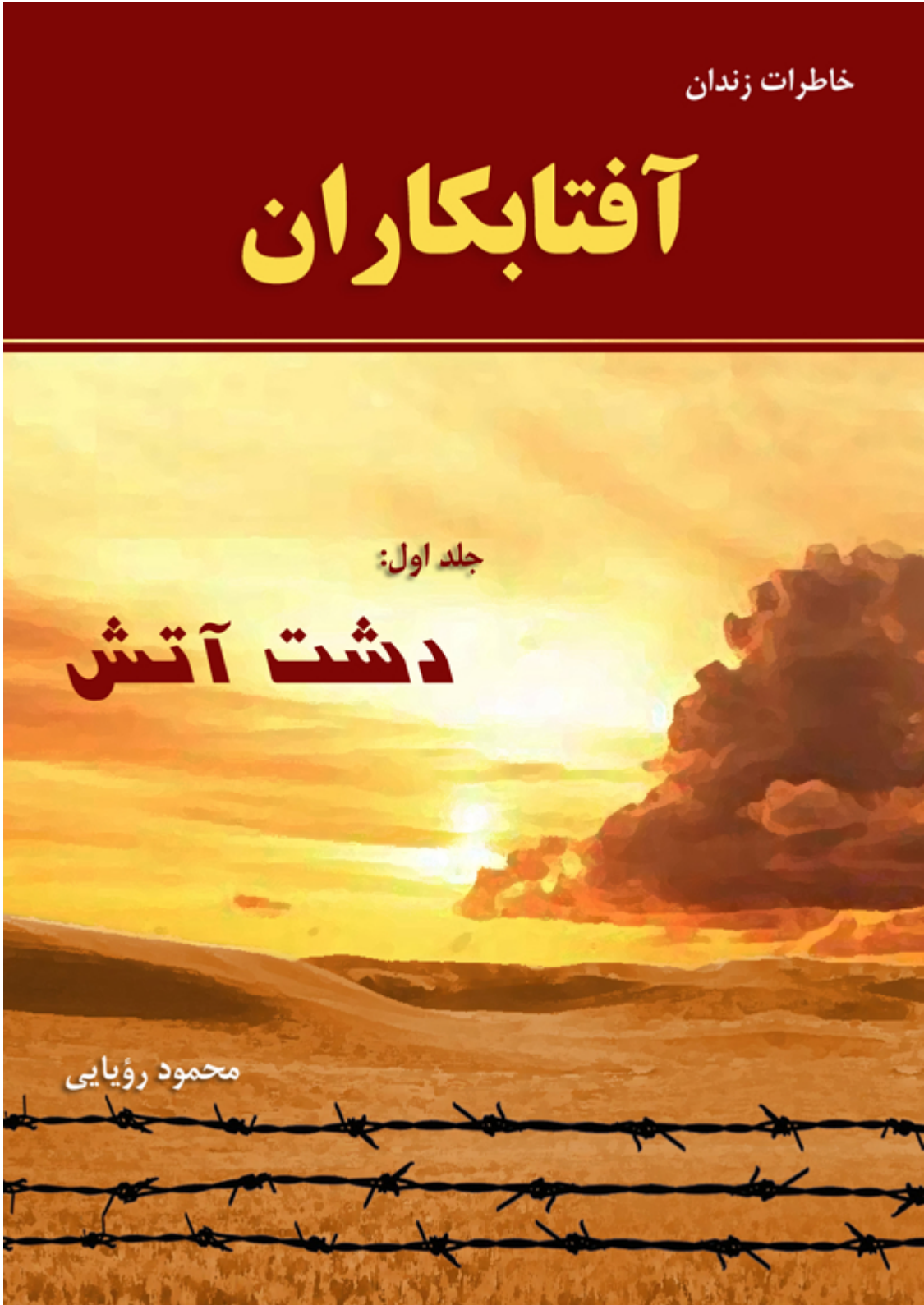
خاطرات زندان

آفتابکاران

جلد اول:

دشت آتش

محمود رؤیایی



آفتابکاران

جلد اول: اوین

«دشت آتش»



آفتابکاران

جلد اول: دشت آتش

اوین (شهریور تا آذر ۱۳۶۰)

خاطرات زندان

محمود رؤیایی

انتشارات امیرخیز - اشرف

چاپ اول ۳۰ دیماه ۱۳۸۵

بها: معادل ۸ دلار

تقدیم به مسعود ؛

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
“حافظ“

این صدای همه سیاهوشان و نقش آفرینانی است که در آفتاب
نگاهت؛ مثل جوانه‌یی از خاک رویدند؛ مثل ترانه‌یی در باد
شوریدند؛ و مثل پروانه‌یی بر آتش باریدند.
بلبلانی که از تور و نیزه و ساطور گذشتند و آواز عشق را نه در
تنهایی بر که‌ها، که در کشاکش دشنه‌ها و سینه‌ها سردادند.
آفتابکارانی که بعد از ۷ سال فراق و داغ، در آرزوی دیدار یار،
هشیار و بیقرار؛ پرده‌های تردید و پندار را بالای دار دریدند.

شنبه ۱۵ شهریور ۱۳۶۰. پس از یک هفته بازداشت در کمیته منطقه ۸ تهران، به اوین منتقل شدم.

در ابتدای ورود به اوین، پارچه ضخیمی به چشمم بستند و به سمت سالن دادسرا و محل شعبه‌های معروف بازجویی هدایت شدم. در آن هوای گرم، صدای جیغ و تازیانه که از هر طرف محاصره‌ام کرده بود تپش قلب و حرارت بدنم را سریع بالا برد.

هر چه بود داد بود و ناله و فریاد. پس از چند دقیقه صدای رعدآسای زنی که مثل انفجاری بزرگ از حنجره‌ی کوچک، در تنور تنگ و تاریک راهرو منفجر شد، تعادلم را بر هم زد.

درحالی که رو به دیوار و به حالت چمباتمه نشسته بودم، آرنج راست را تکیه‌گاه زانو کردم. به آرامی دستی بر صورتم کشیدم تا به این وسیله چشمنبد را کمی بالا بزنم، اما فرصت پیدا نکردم چون بلافاصله لگد محکمی بر سرم

نشست و با تمام وجود، سختی ضربه و سفتی دیوار را حس کردم.
از صدای ضجه‌ها و ناله‌های زنی که به تخت بسته بودند و حرفهای بازجویان،
فهمیدم بی دلیل دستگیر شده. شاید هم به دلیل تشابه اسمی یا ظاهری بود که
زیر ضربات کابل و زنجیر پاسداران له و مچاله می شد:

- ... با این آرایش غلیظ کجا می رفتی...

- فکر کردی می تونی از دستمون در بری؟

زن با بغض و صدای ضعیفی که به زور و قطعه قطعه از گلویش خارج
می شد، لابلای زبانه‌های خشم و تازیانه و اخم بازجو ادامه می داد:

- تو رو خدا برین تحقیق کنین. من کارمند... هستم.

- خفه شو. چند تا شناسایی داشتی؟

- ... نزن، نزن، آی... دیگه تحمل ندارم.

- هر کاری بگی میکنم ولی دیگه نزن. آی...

بازجو رو به همکارش کرد و با صدای بلند گفت:

- ملافه رو خوب تو دهنش مچاله کن.

- خفه شدم، چرا دست از سرم برنمی داری، به خدا اشتباه گرفتین...

- یا زیر کابل می میری یا میگی اونجا چیکار می کردی؟

با هجوم همزمان چند نفر و ضرباتی مستمر، صدای جیغ به ناله‌یی ضعیف
تبدیل شد و لحظه‌یی بعد دیگر صدایی نیامد.

از لرزش زانوهایم به عمق وحشتی که در وجودم نفوذ کرده بود پی بردم.
با خودم گفتم وقتی با یک نفر که کاره‌یی نبوده، این طور رفتار می کنند، خدا
می داند چه بلایی سر من می آورند.

ترس تمام وجودم را گرفته بود. با تجسم تصویر خون‌آلود آن زن که
به تخت بسته شده بود (با چهار نره غول بالای سرش) و صدایی که در گلو خفه

شد، تمرکز و انسجامم را از دست دادم. خودم را در دنیای ناشناخته‌یی از بربریت و قساوت که تاکنون تجربه‌یی از آن نداشتم و تنها در کتابها خوانده بودم، روبه‌رو دیدم.

صدای فریاد هم‌چنان از هر روزنه‌یی به گوش می‌رسید. ناله‌ها و ضجه‌های وحشتناکی که با طنین کابل و عربده بازجو همراه می‌شد، در آن لحظه امید و اراده‌ام را ضعیف می‌کرد. بوی تند عفونتی که به مشام می‌رسید، با صدای خش‌خشی که انگار کسی را به‌سختی با پتو روی زمین می‌کشند، باعث شد با تکان دادن ابروها چشمتان را کمی بالا ببرم و با تردید و احتیاط تا نیمه عرض راهرو را ببینم.

لخته‌های خون، رنگ موزاییکها را عوض کرده بود. مرد جوانی که پایش باندپیچی شده و از سر یا صورتش خون می‌ریخت خودش را به قسمتی که پاسداران هدایت می‌کردند می‌کشید. در گوشه دیگر زن جوانی، در خونش می‌غلطید و چند نفر که به دلیل شدت جراحت‌هایشان قادر به راه رفتن نبودند با پتو یا چهار دست و پا به طرف اتاق بازجویی کشیده می‌شدند. در میان فریادها، تحمل‌گریه‌ها و ناله‌های زنان و کودکانی که فقط به دلیل نسبت خانوادگی‌شان با یک متهم سیاسی دستگیر و شکنجه می‌شدند، بیشتر از هر چیز عذابم می‌داد. بی‌شک این افراد هم مثل من با صحنه‌هایی روبه‌رو می‌شدند که حتی در ترسناکترین فیلمها و تصوراتشان انتظارش را نداشتند.

حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر یک تکه نان و یک خیار به عنوان ناهار به هر نفر دادند. هیچ حوصله و اشتیایی برای خوردن نداشتم، ولی برای این که جلب توجه نکند، خیار کوچک و پلاسیده را به زور و با اکراه گاز زدم. تمام ذهنم درگیر این موضوع بود که چه اطلاعاتی از من دارند. دوباره صحنه‌های دستگیری و بازجویی در کمیته را به دقت مرور کردم:

«ساعت ۹ صبح، خیابان جمهوری نبش فخررازی، موتورسواری در مقابلم پیچید، همین که به خود آمدم حمید اُردیخانی، یکی از فالانترهای مدرسه را که دل پُری هم از ما داشت، روبه‌رویم دیدم. برخلاف انتظار و تصورم با احوالپرسی گرمی روبه‌رو شدم:

- چی شده یاد ما کردی؟

- دلم واسه بچه‌ها خیلی تنگ شده، شرمندتونم، حمید سلیمانی چطوره؟
رضا(س) چیکار می‌کنه؟...

- بابا اونقدر گرفتارم که خبر از هیچ‌کی ندارم، فقط رضا(س) رو میدونم رفته سربازی.

- کاش می‌شد میتونستیم مث قدیما دور هم جمع بشیم.

احتمالاً هر دو تلاش می‌کردیم ذهن و تصمیم یکدیگر را بخوانیم. نمی‌دانم او به چه فکر می‌کرد. ولی من به چند موضوع فکر می‌کردم:

حتماً می‌خواهد معطل کند تا پاسدارها از راه برسند. امیدوارم حمید سلیمانی سر قرار نرسد. با پررویی هم که شده باید سریع از او جدا شوم. کافیت خودم را به کوچه کناری برسانم و از راه میانبر به میدان انقلاب برسم...

- ببین! من عجله دارم ولی پنجشنبه رضا(س) رو می‌بینم چون پنجشنبه‌ها میاد خونه‌مون. میتونی شام بیای خونه.

یک آدرس قلبی هم دادم و سریع جدا شدم.

- صبر کن برسونمت!

- جای دوری نمیرم همین جا کار دارم.

وارد کوچه بانک صادرات شدم. هنوز چند ثانیه از جدا شدنم نگذشته بود که دو پاسدار مسلح فریاد زدند:

- ایست! ایست!